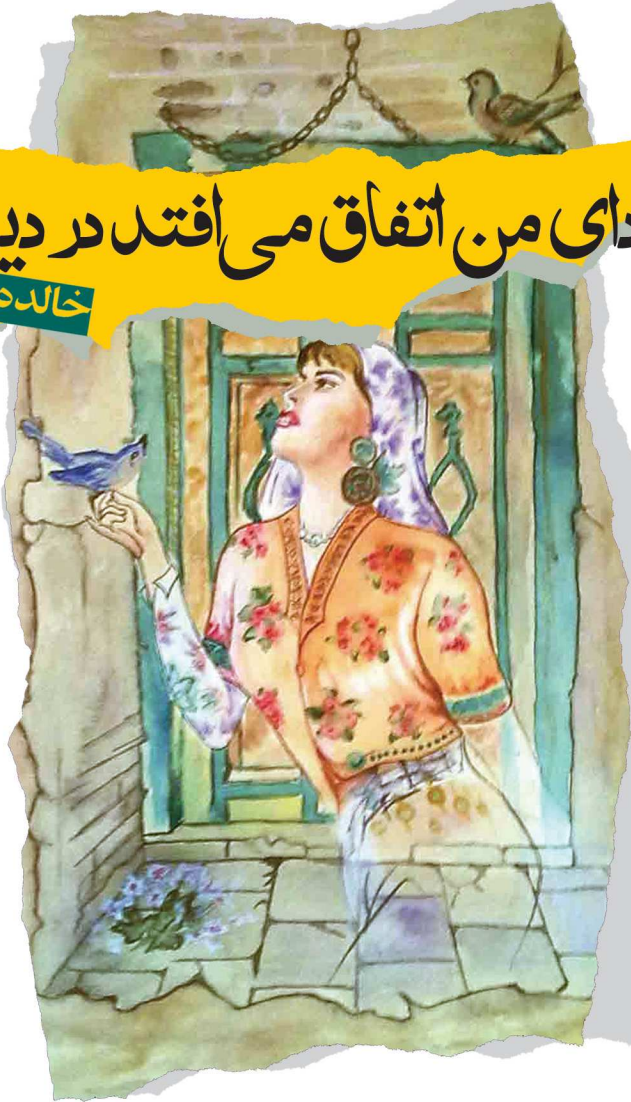


فردای من اتفاق می افتد در دیروز

خالده فروغ



خالده فروغ

پیش از این منتشر شده است:

- قیام میترا (مجموعه شعر)
- پنجره بی بر فصل صاعقه (مجموعه شعر)
- سرنوشت دستهای نسل فانوس (مجموعه شعر)
- عبور از قرن قابیل (مجموعه شعر)
- در خیابانهای خواب و خاطره (رباعیها)
- همیشه پنج عصر (مجموعه شعر)
- کوچههای خالی دنیا (مجموعه شعر)
- رمان پایان ناپذیریست گورستان (شعر بلند)
- گام بی توقف (پژوهشی در شعر معاصر پارسی دری)

خالده فروغ

تصحیح و تنظیم از کور کور همی



<https://t.me/zhakfar2>

برای دریافت کتاب‌های بیشتر؛ به کانال «چشمک» در تلگرام پیوندید!



<https://t.me/zhakfar2>

فردای من اتفاق می‌افتد در دیروز

خالده فروغ

• نام کتاب: فردای من اتفاق می افتد در دیروز

• شاعر: خالد فروغ

• گونه اثر: شعر

• ناشر: انجمن قلم افغانستان

• شماره نشر: ۱۰۸

• تاریخ: تابستان ۱۳۹۱ هـ. خورشیدی

• برگ آرا و طراح پشتی: ژکفر حسینی

• شماره گان: یک هزار نسخه

<https://t.me/zhakfar2>

به نام آن که شعر جهان را سرود

۰۱/	درنگ ناتمام
۱۸/	در یک شبه
۲۳/	فردای من اتفاق می افتد در دیروز
۲۷/	ویران
۳۲/	نقاب‌ها
۳۴/	سوژه
۳۵/	برباد رفته
۳۷/	قلم‌های معاصر
۳۸/	هیچ کس
۴۰/	خیال‌های جنگلی
۴۲/	شعر نو روز
۴۴/	عهد باران ناپذیر
۴۶/	زنده گی
۴۷/	دیوارها
۴۹/	رنگ‌ها
۵۱/	جوراب‌هایش ...
۵۳/	کنسرت
۵۵/	ناجوها
۵۷/	نقش‌های بازنده گی

درنگ ناتمام

دیشب منی پرسید از من
از کجا شده بودی آغاز؟
ای رازِ رازِ راز
گفتم چرا راز
من خود آغازم
گفت مده فریب خود را
غریبهٔ تنها

گفتم نیستم تنها
گفت پس آغاز شده بودی از کجا؟
شگفتند چشم‌هایم
گفتم از مادرم آغاز شده بودم
گفت مادرت از کجا...
گفتم از مادرش
مادرِ مادرت
از مادرِ مادرش
پرسش پیچیده‌تر شد
مادرِ مادرِ مادرِ مادرت...
گفتم از طبیعت از روز از ساعت
گفت از طبیعتی که تب دارد؟
گفتم نمی‌دانم
تب دارد طبیعت؟
پرسش از پیشتر شد پیچیده‌تر
از زمین آغاز شده است یا از آسمان
از زمین گفتم همین کافی نیست؟ گفت:
از کجا آغاز شده بودی
گفتم از آسمان

رسیدم به دروازهٔ تردید
و کوبیدمش:
از آبای علوی شاید
گفت های باورم نمی آید
گفتم از چهار عنصر
چهار بار پر شدم
از باد و آب و آتش و خاک
گفت این آب و خاک و آتش و باد
ندارند بنیادی
بیاور به یاد
از کجا شده اند آغاز
گفتم شاید از آسمان
گفت آسمان از کجا؟
اصلا کجایی ست این آسمان؟
داخل خانهٔ تردید شدم عاجل
خانه را آوردم به گردش
گفتم از ناکجاست آسمان
هان از ناکجاست
گفت ناکجا از کجاست؟

نامطمئنانه گفتم

از ناکجا دیگر

غایبانه اما در خود می اندیشیدم

آسمان آسمان می کردم تکرار

پاسخ چه باشد؟

چه باشد پاسخ؟

ناکجا باشد چه جایی؟

منی که از من پرسیده بود اما

غایبانه شنیده بود مرا

گفت غبار است می دانم پاسخت

غبار در غبار است منی که تویی

اما این غبار از چه شده است آغاز؟

هیجان زده گفتم

از غبار

گفت یعنی چی؟

پرشان شد سطری که در دهان داشتم

گفتم از... خدا از... خدا

پرسش از پیشتر پیچیده تر شد

گفت خدا از کجا آغاز شده بود؟

لب‌هایم به دو شعله تبدیل شدند
هلله آمیز گفتم از خدا
پرسش از پیشتر بیشتر شد پیچیده‌تر
گفت خدا دارد آغاز؟
درنگ کردم در من بی‌درنگ
گفتم من؟
گفت پس من
گفتم نی گفتم بلی
گفت خدا آخر دارد؟
گفتم بلی گفتم نی
پیچیده شدم بیشتر در دستمال سوال

خدا یعنی چی قال یا حال؟

گفتم نی حال و نی قال

پروردگار هر چه جهان است

و هر چه در هر چه جهان است

گفت شکفت آن است

از کجا آغاز شده بود این پروردگار جهان

و این پروردگار هر چه است در هر چه جهان؟

گفتم از خودش، بی گمان

گفت از خودش بی گمان؟

تفکر آینه‌ی شد در برابرم

پراکندید ابرِ باورم

فرا گرفت مرا

ریختم مبهم

اما پی هم

در آن سوی خودم

رگ‌هایم موج زدند

پرسش پیچیده‌تر شد

چیغ زد بی دریغ:

بگو پروردگارِ پروردگارِ هر چه جهان است، کیست؟

درنگی کردم در هیچ

پیچ خوردم در هیچ

گفتم فکرم اکنون جزیره‌ی بی‌ست

جزیره جز جزیره بودنش بگو تو چیست

گفت بگو نه

ناکام می‌مانی ورنه

پروردگار هر دو جهان کیست
تحلیلت از زمان و مکان چیست
توضیح بیشتر
پروردگارِ پروردگار هر چه جهان است کیست
پروردگارِ پروردگار هر چه جهان است کیست
پرسیدم از خودم
اما در جزیرهٔ فکرم پاسخی نبود و نیست
خدا کیست؟
تنها این پرسش مرا برد در دنیای نیستی
پرسش از بیشترِ بیشترِ بیشتر شد پیچیده‌تر پیچیده‌تر
پس هستی من چیست
هست یا نیست
دیگر خودم بودم که خودم را نمی‌کردم رها
منی که از من پرسش آغاز کرده بود
دیگر نبود
یا در من بود یا من بودم
دیشبی نبود
روز آمده بود
رفته بود روز هم

شب آمده بود پی هم
رفته بودند شب های پی هم هم
همه رفته بودند
فراتر از روز و شب دیگر چه آمده بود
من هم رفته بودم
من دیگر نبودم
اما پرسش از پیشترِ پیشترِ پیشتر هم شده بود پیچیده تر
هوا سرزمینی بود و هوایی ها می زیستند در آن بی بام و بی دریچه
تانک ها شده بودند فقط بازیچه
بانک ها صاحبان بادها بودند در جعبه های میزهای شان
کامپیوترها مرده بودند حافظه های خویش را
تلویزیون رقص سایه ها را می کرد نشر
وجنونِ آوازهای سکوت مایه را می کرد پخش
ترورستی دیگر بازاری نداشت
دستارها دیگر سری نداشتند که شوند منفجر
و رهبرهای از خود ناگذر را تکه تکه بسازند
قصر و خاکستر در کنار هم دیگر بودند نشسته
قلبِ قصر شکسته بود و قلبِ خاکستر از اول بود شکسته
دیگر یکی بودند

کتابخانه‌ها در تنهایی شده بودند تباه
کتاب و ناکتاب نشسته بودند در ایوان قفسه‌ها
کتابخانه‌ها برای خویش قفس
بودند
از همسایه‌گی ناکتاب‌ها، کتاب‌ها رفته بودند در سایه
این بار کتاب‌ها را نمی‌سوختاندند
سینه آن‌ها داشت زیانه
جوانان مست
پیر هم نبودند
هاله‌یی از نازنده‌گی را با خود می‌کردند حمل
پیاله‌های پر از حرف‌های ش ر آب را می‌کشیدند سر
و آبی نداشتند
خشکه می‌زد زه از آن‌ها
نماز رؤیاها را نمی‌کردند ادا
جانمازی پیشانی‌های عادت کرده با غروب را نمی‌پذیرفت
می‌افتادند با پاهای سرگردان در پای آفتابی که نمی‌نگریست از
چهره‌های آن‌ها
جاده‌ها دیگر راه نمی‌رفتند

که مایل در گوش و آتش و دودی در دهان یاوه بخوانند
جاده‌ها به خوابی افقی رفته بودند فرو
دروغ آویخته بود خود را به دار ناداری ابدی
دختری دیگر به یاد عاشق از یاد برده‌اش نمی‌شست مژه گانش را
پنهانی

دانشگاه بی‌دانش شده بود
و بچه‌های یاغی در صنف‌های بی‌استاد
پر کرده بودند چوکی‌های بی‌چوکات را
قه‌رمانان شناسنامه‌های مصنوعی خویش را گذاشته بودند
در غربالِ سال‌های مصرفی

مرده‌گان، زنده‌گی بهتری داشتند
از زنده‌گان مرده
گلویی که با صدا دوست باشد نبود
گلوهای دشمن با صدا من می‌کردند
واژه‌های انگلیسی تبار شده بودند یارِ یار زده‌گان
و مارگزیده‌گان دیگر از ریسمان‌های دراز نمی‌ترسیدند
دیوارها افتخارِ عکس‌های سگان بی‌مضمون را
می‌زدند بر شانه‌ خویش
که نماینده‌ مردمان بی‌مردم بودند

خرها نداشتند عیبی

خر بودن مود شده بود و هر کسی نمی توانست خر باشد

به راستی خر بودن چه عیبی داشت

هنر بود خر بودن

دیوارها بودند دلاور

نمی افتادند از هجوم راکت‌ها و مرمی‌ها

یاجوج و ماجوج را دفن کرده بودند در خویش بی کفن

دیوارها برازنده بودند در سازنده گی

دمو کراسی می بلعید تمام اعضای بدن گرگدن را

و دهن‌ها می کردند کف از جویدن این واژه

جف هم بود یک واژه

طالب هم واژه‌یی بود و طبل هم بود یک واژه

امریکا هم بود یک واژه

خراسان هم بود یک واژه

افغانستان هم بود یک واژه

واژه هم بود یک واژه

من هم بودم یک واژه

ناتو هم بود یک واژه

تو هم بودی یک واژه

ضمیر هم بود یک واژه
واژه‌یی نبود دیگر
ملکه‌یی دیگر نداشت جاروبی در دست
گسسته بود طناب برنده
پیراهنی و دامنی آویزه گردنش نبود
آشیانه‌یی نبسته بود در پشت کلکین ما جناب پرنده‌یی
زمستانی نبود زیرا
فصل‌ها رفته بودند پشت فصل‌ها
اصلاً نبود فصلی
من بودم آیا؟
نبودم آیا؟
این بار، زمین لرزه نیرومندی داشت
همان آواز آشنا اما ناآشنا در دهلیز گوشم
گفت از کجا شده بودی آغاز؟
بی‌زبان گفتم از رازِ رازِ راز
بی‌درمان گفتم از دردِ آغاز
آغاز من بودم
گفتم آه!
باز کردم اشتباه

خودت نگفته بودی که ای رازِ رازِ راز

مطمئنانه گفتم

از راز

باز هم گفت راز از کجا شده بود آغاز؟

گفتم از من

یافتم از نیستی هستی من

آن سوی من بود کجا؟

راز خودم نیستم؟

از من آغاز نشده است راز؟

پیشتر نبودم می دانم این را بهتر

از کجا درخت شدم؟

چشم‌هایم بادام‌هایی که شاخه‌ها را دادند تکان

کجا شد آن فضا و مکان

بودم

نبودم

نیستم کجا شدم؟

روزگار در روزگار

گیسوانم را شکستند باها با گل‌سنگ‌هایی که در دست‌های خویش

داشتند

و با خشت‌هایی که در خانه قلب خویش کرده بودند پنهان

روزگار

این تندیس دگردیس از کیست؟

حالا هیچ کس

هیچستانم

هیچستان

گام‌ها پیش می‌روند با هیچ

نام همه هیچ است

به شهرها یش که بروی

در هر چهار راهی خطاطی شده است هیچ

بر هر دریاچه هیچ نقاشی شده است

شهروندان گفتگوهای شان را با هیچ می‌کنند شروع

پیاده‌روها پر ازدحام‌اند از هیچ

او هیچ است تو هیچی

مایی نیست که باشد هیچ

کوه در کوه، شکوه می‌شود هیچ

دشت‌ها آباستن هیچ‌اند و تریاک تولد می‌کنند در تاریکی

پلنگ‌ها می‌شوند پلنگ‌تر و می‌شکافند آهوهای مانده در گیر این

زمانه را

که سخت دلگیر است
گویی آهوها از زمانه‌های دیگر آمده‌اند این جا
گویی آهوها تنها می‌شناخته‌اند لیلی‌ها و معجون‌های واقعی را
آن‌ها ناآشنايند با هيچستان
آن‌ها نمی‌دانند که پلنگ‌ها پلنگ‌تر شده‌اند
و با نفس‌تنگی دچار است دشت
صداقت فطری دارند آهوها
تراژدی قرن است سرنوشت آن‌ها
در دندان‌های پلنگ‌ترها
اما در هيچستان تراژیدی گرفته نمی‌شود جدی
هر لحظه تراژیدی بی‌به‌خنده‌ی بلند فروخته می‌شود
پلنگ را هم هيچ می‌خوانند
آهو را هم
فرق در این هيچ تا آن هيچ نیست هيچ
اما هيچستان گورستان سرمایه‌های بزرگی از جنس هيچ است
بازرگانان فرا بازرگان‌اند
عينک‌های چندبینه وارد می‌کنند
و آستین‌های بی‌پوستين
ناخن‌هایی که کارداند و خنجر

سرهای مومی

که گاه بر گردن‌ها باراند و گاه در گردن‌ها می‌روند فرو

تو از کجا شده بودی آغاز؟

با من است این پرسش تلخ

چه بگویم از بلخ

نمی‌دانم از سیستان

از سرنديپ

از قفقاز

از پنجشير

از هيرمند

از کابل از بابل

از باميان

نمی‌دانم از ویرانه‌های کجا

شده بومد آغاز؟

در هیچستان

دریا بودن چقدر عجیب است

خاک، دریا بودن را می‌خورد بی‌باک

و باد می‌برد تا گمشدن، دریا بودن را

دریا بودن چقدر کهنه‌گی دارد

ساحلش همان ساحل و سنگش همان سنگ
موجش همان موج
نهنگش همان نهنگ و پلش همان پل
در هیچستان جوی بودن خوشست
نهنگی را که نیست در جوی بردن خوشست
دریا بودن در هیچستان ناخوش است
دریا بودن درد دارد
آه، دریا بودن گناه است در هیچستان
دریا بودن درد دارد
در هیچستان آزادی نمی کشد نفس
چه بی کس است
هیچستان باور دارد به هیچی
عسکرهايش هیچ را پف می کنند با شیپورهای نااصل وطن پرستی
بی هویت باشید شعاری ست داغ که در بیرق پیشانی اش نوشته اند
هیچ کس برای هیچ کس نمی خواهد سلامتی
من زنده جهان زنده کلامی ست که انبار سیاهی کرده دل ها را
همان صدا...
هیچستان را مگذار با هیچی هایت که باشد هیچستان
گفتم:

از سفر خواب که بر می گردی
در آینه به خود می نگری و تن می دهی به هیچ
پیراهنی که رنگ هیچ دارد بر تن می کنی
می روی
با کفش هایی که از نوع هیچ اند
و باران هیچ بر سرت می بارد
از بازارهایی که متاع هیچ دارند چه چیزی را خریداری کنیم؟
خریطة های پر از هیچ فشار می دهند، کنار عابران را
یوسفی نیست با تأسف
که زلیخایی باشد و او را بخرد داروی آرامش اعصاب
تا خیالش را ببرد به تعویق
رویدادی ست
هیچستان را قطبی نیست
حتا یک قطبی نیست هیچستان
هوشش را بی هوش ها برده
از جهانی شدن گذشته ست و شده ست بی جهانی
از هیچستان آغاز شده بودی؟
این بار فروکش کرده است پرسش
شاید

پرسش هم شانه خالی می کند از شدت پرسش
عصرها عسل می شوند و زهر می شوند از شیرینی و تلخی حل
می شوند باهم

داینسور سویت دهن کج می کند و می خرامد از غرور
و ترا انسانکی می داند که برای غذای صبحانه اش نیستی کافی
داستانکی از تو می ماند برای نسل های ماقبل تاریخ
اما من تنها مانده ام

در عصرهای پس از خودم تنها مانده ام
اگر چه حل شده اند، عصرها باهم
من عصرهای بی حد و حصر پس از خودم را می گویم
تو نمی دانی که تا کجا تنها مانده ام
تنهایی چه می خواهد از من

راهی را که من می روم دیده ای پس از خودم؟
پس چرا گریه فرایم گرفته
این چنین گریه

پیش از این گریستم، بود
از نوع دیگری
هستم کجا؟

پرسش

از پیشتر باز هم شده بود پیچیده تر

گفت از کجا...

بی پاسخ

خلاً

خلاً شده بودم من

بی روح بی تن

نبود خلاًیی هم

شده بودم بی من

من بی من شده بودم

باز هم گفت:

خلاً شده بود از کجا آغاز؟

گفتم از راز

دوباره راه دوباره منزل

دوباره دل

عصرهای پس از خودم

اما من و تنهایی.

ماه دوازدهم ۱۳۹۰.

در يك شنبه

پس مانده‌های چاشت را

در صندوق گندهٔ پس كوچه

پرتاپ می‌کنی

یادداشتت را می‌گیری از جیبت

می‌نگری دختری را

چتری رنگین کمانی‌ات را تا می‌گشایی

می‌برد

سنگین تردلی لبریز از گرسنه‌گی و درد را

خسته‌تر از شانه‌هایش

بی سامانه

با دو اربابۀ کوچک
تا صندوق گندۀ پس کوچه
دوازده بار می شکنی در دو شب
بیدار می شوی
می نگری که شب است
سیزده سه شب

می آیی و
چهارشنبه می میری
چهار بار
در چهار گوشۀ زنده گی

مولانا می میری
رابعه می میری
لورکا می میری
دیانا می میری
و چکوارا می میری
سگی هم می میری
گوسفندی هم
پنج شبه بر می گردی
نمی یابی خود را

قلب خراسان را زده‌اند

با هیچ

پیوند

بند بندت کرده‌اند

گیج می‌شوی

نمی‌یابی خود را

نه در تپه‌های اسپانیا

نه در حاشیه بریتانیا

ریخته‌اند قصر ترا

نمی‌یابی خود را

نه از دریچه عصری

نه در پنجره شامی

نه در پس کوچه‌یی

نه در هیچ جایی

گیج می‌شوی

فریادت را نمی‌شنوی...

باز هم

می‌پزی سبزی لحظه‌های دیوانه‌ات را

تا خوانی می‌گسترانی آه!

سبزی را سیاه می بینی و کاسه چینی را
شکسته می یابی با خودت در تابلویی شکسته
بر دیوار

باز هم درهم و برهم می شوی
شگفت زده می شگفتی
در آدینه نگاه می کنی خود را
و می روی در باران آینه
جوانی را قدم می زنی
بر می گردی
در کنارت نمی نگری

مگر انبار سال ها را
باز هم مهمه یی فرا می گیرد
دست و پایت را
از پنجره رها می کنی چشم هایت را
در خیابان

راه می زنی
بر می گردی با چشم هایت
ویرانه در ویرانه نمی یابی خانه ات را
باز هم صدا می کنی

آهای... آهای... آهای...

نمی یابی خود را

دریاها می برندت با خود

بادها می سرایندت

مانندت

در خیابان چشم‌هایت را می‌نگری

که ترا می‌نگرند

می‌روی تا در خود رهای‌شان کنی

می‌لرزی با دست و پایت

چشم‌هایت نمی‌شناسند ترا

می‌روی تا از پنجره رها سازی

حنجره‌ات را

پنجره می‌ماند به قابی شکسته

و تو خود را در قاب شکسته،

می‌نگری باز هم شکسته

حنجره‌ات باد می‌شود

در توندبادی که بر شنبه می‌وزد

فردای من اتفاق می افتد در دیروز

حالی نیست برای فردا شدن

مجاللی برای فردا شدن نیست

همیشه گذشته باید بود

محال است فردا شدن

همه چیز گذشته است

در گذشته همه چیز دارد جریان

طوفانها در گذشته می وزند

دریاها در گذشته سرازیر می شوند

پیر می شوند در گذشته دروازه های باز و بسته

عاشق بودند و استند عاشق در گذشته
هان جوان اند در گذشته جاده‌های بی جوان
سنگ ها در گذشته خواهران هم دیگر اند
درخت‌ها در گذشته سرواند و آسوریک
نمی‌بینید؟

من در گذشته گام می‌زنم
در کوچه‌هایی که ازدحام کبوتر دارند
در کوچه‌هایی که از کبوتر بیزارانند
نامم خالده است در گذشته
و می‌شنوم که صدایم می‌کنی
در گذشته
آوازهای پر آوازه می‌آیند از نوارهای گذشته
و گوش‌ها را به گذشته می‌سپارند
دیوارها همان دیوارهای بیدار
پیدا کنید چشم‌ها!

نقاشی‌های چینیان و هندیان را در این دیدار
پیدا کنید گذشته را در امروز و امروز را در گذشته
دیوارها لبخند ژو کند را آویخته‌اند
بر گردن‌ها

گریه می شود این لبخند در قاب ها هر چند
گذشته و گذشته

می شناسمش من، تو هم

من و تو واژه های آشنای دنیا

من و تو می نشینیم به جای خود مان

ضمیریم در گذشته مزامیریم

من و تو نیستیم هیچ کس دیگر

هوش از ما رفته حتا بی هوش از ما رفته

فراموش کرده ایم از آن سطر تا این جا نام خویش را

اگر فراموش هم نام ما باشد

خویشتمیم

من می شناسم خود را در گذشته

تو صدایم کرده بودی در گذشته

زنگ زده است زنگ هایت را در گذشته که به من می زدی

خاموش بود گرچه مایلیم امروز

زنگ می زنی در گذشته و می لرزد مایلیم بر میز

این بار شماره مخفی بدخشی را از تو می گیرم و بی شمار می زنم

زنگ

در گذشته

مخفی بدخشی مخفی شده است، آن سوی پرده

آنتن ندارد

فروغ فرخزاد هم شماره شگفتی دارد

«۶۷۸»

زنگ می‌زنم

هر بار که می‌زنم زنگ

تنها پیامش اینست

تنها صداست که می‌ماند

آیا،

تنها،

تصویر نیست که می‌ماند؟

بوی گذشته‌گی می‌دهند تصویرهای من

تصویرهای تو بوی گذشته‌گی دارند

روی بر می‌گردانم از خود

روی از تو بر می‌گردانم

گذشته است؟

می‌پرسم، من نمی‌دانم از خود

امروز است؟

دیروز است

می پرسم با لحنی پر از شکست و گسست

باز هم نمی دانم از خود

امروز و دیروز و فردا

سه رؤیا

سه تصویر

همه چیز گذشته است یا فردا؟

امروز نیست؟

فردای من دیروز اتفاق می افتد

فقط دیروز اتفاق می افتد فردای من

یک رؤیا

فقط یک تصویر

.....

ماه یازدهم ۱۳۹۰.

ویران

از دریاها آمده باشم
دو کشتی با من اند
که سرازیر می شوند از آب
از مرداب هر دم
سردم
سر دردم
دو کشتی با من اند

سر نشینانش را
آرامشی نیست
رامشی نیست مرا
از پیشانی ابرها چکیده‌ام
و خورده‌ام بر سنگ‌ها
این سر سرگردان است
ویران است این سر
خنده را دوست ندارم
خنده بند است در بنده‌گی
گنبدیدن دارد دهان سرشار از خنده
غمان دیرینه‌ات را مبر از یاد
حتا اگر از جاده دلت نکرده باشند عبور
دور از تو دوری باد
اما من آمده‌ام از دشت‌ها
دشت و تنهایی
آهویی در من میدوید
اما پایان نمی‌یافت
می‌بافت نفس‌های گسسته‌اش را تا باز بدود
و به پایان نرسد

دشت و تنهایی
باز هم دشت و تنهایی
از باد ها...
تلخ است
خواب ها تلخ
آب ها تلخ و بادها تلخ می وزند
همه چیز تلخ است
شیرینی که نیست
فرهادی را نمی بینی
در پیرامون ما چه می گذرد
پول چه واژه مسخره اما مهم
گم اند صداها در این دهل
از پل ها می گذرند
تا بیفتند در پایش
در پیرامون ما چه می گذرد
کثافات و کثافات
شهر در تسخیر آن هاست
با خانه هایش
و میخانه هایش

با هوهایش و با پیرهایش

تسخیر و تسخیر و تسخیر

شهر را بو گرفته

شب‌هایش و روزهایش را نیز

تن شهر بو گرفته

سراب است

آبی نیست

که بشوید تن خود را

شهر

مردمش خو گرفته با این بو

نمی‌آید

از آن دورها می‌نگرد ماه

دامنش را نمی‌آلاید

زمان می‌گذرد

دست ما را هر لحظه رها می‌کند

به تعویق می‌افزیم

در عتیقه‌گی

زمان می‌گذرد و نمی‌داند که بر ما چه می‌گذرد

زمان می‌گذرد و ما را به تعویق می‌برد

زمان یک رهگذر است

یک رهگذر

گاهی در چاه می افتد و گاهی در ماه

بیشتر می افتد در چاه

از این جاست که زمان به مرور زمان می شود تباه

زمان ما را مانند خودش می کند تباه

از کجا آمده باشم

از قطار دریاها آمده باشم

از کجا آمده باشی

از بازار ابرها

من و تو از یک تباریم

سرزمین من کجا باشد ای افسانه!

گفت همین جا هر جا که تویی

گفتم هر جا که منم سرزمینم نیست

گفت پس تو تویی یا نه

گفتم من همین ویرانه؟

گفت هم چنین افسانه.

نقاب‌ها

پُرویند آن‌چنان
که می‌گویند نمی‌میرند هرگز
در کمین زنده‌گی نشسته‌اند
توهیش می‌کنند

چقدر ساده

نمی‌دانند

هنوز زاده نشده‌اند

و شاید هیچ گاهی نشوند زاده
شاعران بی سرمایه
تاجران بی وزن اند
واژه‌ها را می گیرند قرض
تصویرها را می کشند از قاب‌ها
چشم‌ها را از نقاب‌ها می دزدند
شهر، بی حاکم است
در کوچه ازدحام بی هنریست
دریچه‌ها بازاند و می تواند هر کسی
با سازی بی سُر سر بکشد
در خانه ازدحام بی هنریست
پرده‌ها را پس می زنند و از پس پنجره شاعران
عریان می نگرند

ماه دهم ۱۳۸۹.

سوژه

تنهایی

تنهایی

سوژه نیست تنها این واژه

ترکم نکرده

فکر می کردم ترکم کرده باشد

این واژه غرقم کرده است

دریا شده و برده چشم هایم را بی پرده

مثل این که دو پنجره را از دیواری دریا کنده باشد

خنده ام جاریست

در سرزمینی که گریه ساری ست

برباد رفته

برباد رفته، سخنی زیباست

اما نازیباست

چرا زیباست

زیرا همه برباد رفته‌اند

چرا نازیباست

در حالی که همه برباد رفته‌اند؟

برباد رفته

یک تن از میان هزاران تن نمی داند که بر باد رفته است
هزاران تن دیگر نیز نمی دانند که بر باد رفته اند
شاید تنی بداند که بر باد رفته است
شاید هزاران تن دیگر نیز بدانند که بر باد رفته اند
نه نمی دانند
تا زمانی که بدانند
یا ندانند
خدا می داند

ماه دهم ۱۳۹۰.

قلم‌های معاصر

دلم می‌سوزد برای قلم‌ها و کاغذها

قلم‌ها شده‌اند قلم قلم

و کاغذها افتاده‌اند

برگ برگ

زیر پای مرگ

قلم‌ها هم کلاسیک و هم معاصر دارند

قلم‌های معاصر نمی‌نویسند چرا شاعری را

قلم‌های معاصر شاطراند

شاکر نیستند قلم‌های معاصر

ماه اول ۱۳۹۱.

هیچ کس

داینسور با غرور می گفت:

من شاهکار طبیعتم

نگاه کنید راه را

هیچ کس نیست

و آن که هست منم

من می گویم

شاهکار طبیعت منم

اسپندم کنید

گوسپندها را می خورم

بقه‌ها یقه‌های سبز خویش را می‌رنند بالا و می‌گویند ما شاهکار

طبیعتیم

مورچه‌ها می‌گذرند

از کوچۀ دفتر چه‌های خاطرات ما

ما پف‌شان می‌کنیم

اُفی نمی‌کنند

می‌ترسم اما

از مورچه‌ها

چرا که چلباسه‌های مرده را می‌کنند خریداری

برای غذای زمستانی خویش

و می‌گویند ما شاهکار طبیعتیم

وقتی بقه‌مار می‌شود

می‌ترسم از این پیشرفت

شگفت است

رفت و آمدی از این دست

اما من که نامم انسان است

شاهکار طبیعتم در این میان؟

خیال‌های جنگلی

در چینل تلویزیون کابل

می‌نگرم

جنگل‌های امازون را

می‌پندارم دلی دارند مردمانش از جنون

که در تابستان و زمستان زنده‌گی

نمی‌سازند با خویش

شلاق طبیعت را هر ساعتی از عمر می‌زنند بر تن خویش

در یکی از این جنگل‌ها

دختری شبیه شب نشسته
برهنه‌تر از ماه می‌نگرد
به جاده‌های شهر نیویارک
از پنجره‌یی که ندارد
در شبی که خودش است
و عاشق مردی می‌شود
از آن سوی آب‌های آمازون
هرگاه در خیال‌های جنگلی‌اش
راه می‌زند
نمی‌رسد
لب بر لب می‌ساید و لب‌الب می‌شود از جنون
شنیده بودم که در جنگل‌های آمازون
دختران‌اند آزادی
می‌نگرم اکنون
دختر شبیه شب
آزاد است اما نیست آزادی
نیست زندانی اما زندان است

شعر نو روز

با هزينه يی که نداشتم
می خواستم بخرم چیزی برای خوردنِ روز
تا منتشر کنم گزينهٔ روزگار را
که چشم‌ها به هيچ کوجه يی پيچ نخورند
و دهن‌ها نيالایند خود را به زبالهٔ تنِ روز
خوانِ روزِ ديگر بگسترانم
که بی خوردنِ روز نمی شود دروازه را بگشایم و بروم به خوانِ روزِ ديگر
و در ایوانِ روزِ ديگر بنشینم و بسرایم شعرِ نوِ روز را

نمی‌شود بی این همه بسرایم ترا
ورق می‌زدم زنده گی را
برگ‌هایش را می‌کردم دق‌الباب
این کتاب
فهرستی نداشت
این کتاب
از من بود
در دست من مگر نبود
اما این گزینه مهمتر بود:
با هزینه‌ی که نداشتم
در ایوان روزهای بی‌پایانِ دیگر نشستم و تمام روز سرودم ترا

ماه چهارم ۱۳۹۱.

عهد باران ناپذیر

زمین پر شور حالتی دارد

ابرها سفر دارند

آمده اند پایین

و پایین تر

آن قدر پایین و پایین تر

که با کفش ها می توان گام گذاشت بر آنها

آن قدر پایین آمده‌اند که می شود
به خانه برد شان حتّا
دروازه را می گشایم
و تا می توانم جا خالی می کنم برای ابرها
سپس می نگرم
تخت خوابم پوششی از ابر است
بالشی از ابر سرم را نوازش می کند
پیراهنی از ابر بر تن دارم
دخترم نیز گیسوانش از ابرانند
ناگهان
مبدل می شوند ابرها به باران
گیسوان دخترم باران‌های پایان‌ناپذیر می شوند
گیسوان من هم
می بارم و می بارم
اصلاً باران پایان‌ناپذیر می شود
تخت خوابم را باران با خود می برد
بالشم را تکان می دهد باران
بر می خیزم و می نگرم آینه را
دست می زنم به گیسوانم

باران شديدي فرا مي گيرد مرا
هيچ كس نمي بيند باران را
مي برد باران آيينه را
دستان مرا هم
هيچ كس نمي بيند باران را
گيسوان مرا هم
در عهد باران ناپذيري پديدارم

ماه چهارم ۱۳۹۱.

زنده گی

بلند منزلها بلندتر می شوند

آدمها کوچکتر

زنده گی تحمل می کند این آدمها را

چقدر حوصله دارد زنده گی

ماه چهارم ۱۳۹۱.

دیوارها

دیوار از دیوار گذشته

و کار از کار

من بیدارم اما

داری که مرا می خواهند بر آن بیاویزند،

باریک تر از تار موی منست

اما تصور می کنند ساخته اند

این دار را

از ریسمانی نیرومند

هربار این دار را برای من می‌زنند
و هربار دار کننده می‌شود و من می‌مانم زنده
تا کجا خواهم ماند زنده و تا کجا خواهد شد کننده این دار؟
تا جایی که من بیدارم
دار از دار گذشته
دیوارها می‌شوند پروجکتور
بی‌سانسور
مرا به نمایش می‌گذارند
این شب به پایان نمی‌رسد و شبیره تماشا می‌کند
سگ‌ها می‌کشند قوله
این مقوله هم سانسور نمی‌شود از پروجکتور
که ترجمه قوله کشیدن‌های سگ‌هاست
این فلم به پایان نرسد تا دنیاست

ماه نهم ۱۳۹۰.

رنگ‌ها

سرخ که پوشیدم نیم‌رُخی شدم از ماه
چشم‌ها برق زدند
من خشم‌گین راه رفتم و پت شدم در پشتِ نگاهانم
سیاه که پوشیدم
باز هم چشم‌ها رها نکردند مرا
زرد پوشیدم که باشم سرد
اما چشم‌ها نیشم زدند با زنبورهای خویش

از آن دورها

رنگ‌ها...

بی‌رنگ که شدم

به سنگم زدند

در خیابان و در راه و در دانشگاه

بی‌چاره شدم

و دوباره پناه گرفتم از رنگ‌ها

رنگین کمان شدم بی‌کمان

حالا

قطعاً چشم‌ها متأثر استند از من

یا هو!

تن تن، رنگین کمان بودن بهتر است قطعاً

ماه دوازدهم ۱۳۹۰.

جوراب‌هایش...

در اول تاریخ جورابی نداشت
پاهایش با یخ آشنا بودند
در میان تاریخ می‌شست خودش جوراب‌هایش را
از میان گذشته، من می‌شستم جوراب‌هایش را
در این جای تاریخ هم من می‌شویم جوراب‌هایش را هم خودش
از این جا گذشته آیا من باز هم جوراب‌هایش را خواهم شست یا
خودش؟

از این جا گذشته
نمی‌دانم از جوراب‌هایش
در پایان تاریخ دوباره یخ
آیا آشنا می‌شود با پاهایش؟
ادامه دارد در رسانه‌های باطل جهانی
خبر عاجل از جنگ اول جهانی
جبین زمین تب دارد
آب می‌شوند
یخ‌های دل جهان جاودانی
در پایان تاریخ که پایانی نخواهد داشت،
جوراب‌هایش را آب می‌برد با خود یا باد.

ماه اول ۱۳۹۰.

در سفری که به خاطر همایش صد سال شعر زنان
پارسی‌سرا در ماه میزان سال ۱۳۸۸ در ایران داشتم،
برادرم احمد شعیب نیز با من بود. روزی در
رستورانتی به نام «جهان» ماهی می‌خوردیم. در
حالی که رو در روی مان ماهی از ویتترین نگاه
می‌کرد. در همان جا این احساس من شعر شد.
و این احساس را به او تقدیم می‌کنم.

کنسرت

ماهی که بر سر کرده بود
چادر سفید زیبایی را
ماهی که بر تن کرده بود
پیراهن زرد تنهایی را
با دلی هزار پاره

آواره

کنسرت بی صدا

می کرد اجرا

در استیژ پاییزی دریای ویتترین

و مشتریان رستوران‌ت جهان

نوش جان می کردند

گوشت بریان شده خواهش را.

ماه هفتم ۱۳۸۸ تهران.

ناجوها

ناجوها بی جان نیستند

بی جان نیستند ناجوها

از کنار ناجوها که می گذری

نا خم شده خمی

چند سر و گردن بلندتراند از تو ناجوها

یا هو بگو

و از کنار ناجوها بگذر اما

یا هو بگو
ناجوها اگر چه یک سر و گردن بلندتراند از تو
غریب افتاده‌اند چون بادها در دیار خویشان
هر چند
روان ناجوها چون تن شان زیباست
می‌پنداری که تن‌اند تنها
تبر می‌زنی بر کمر ناجوها
ناجوها نمی‌میرند و تو
تروریستی تروریست
برو
کبوترها افتاده‌اند
خونین پر
در پیاده‌رو
ناجوها نمی‌میرند
ناجوها نوشته‌اند تاریخ آزادی را
در قامت خویش

نقش‌های بازنده‌گی

زننده‌گی سریالی‌ست

بازی می‌کنم در آن نقش‌های بازنده‌گی را

من یک تنم

نقش‌ها مطمئن

من چند تنم

در مکان‌های گوناگون جان می‌گیرم

کودکم و دوست دارم دست‌های مادرم را

جوانم و جز خودم نمی‌بینم در آیینۀ بزرگ شهر

سپس دست‌های مرا کودکی دوست دارد

سپس پیرم و تدبیرم

و با گریبان مرگ درگیرم

در این سریال

نقش‌ها را می‌کنم بازی

بی آن که هنرپیشه باشم

نقد می‌کنم

نقش از قبل اجرا شده‌ام را

در این سریال

سال‌ها چرا این همه از هم جدا می‌شوند

و ما هم در این سال‌های از هم جدا شده جدا می‌شویم از خود

از نقش‌های خود جدا می‌شویم

و خود نقش می‌شویم.

ماه چهارم ۱۳۹۱